

طرح دولت آمریکا برای سلطه بر جهان-بخش سوم و پایانی

مرتضی محیط - نیویورک

از شهروند

پدیده امپریالیسم

جان هابسن (J.Hobson) اقتصاددان لیبرال اوایل قرن 20 انگلیس شاید نخستین متفکری باشد که پدیده امپریالیسم را در کتاب خود زیر عنوان ("امپریالیسم") در سال 1902 مطرح کرد. به دنبال او بود که رودلف هلیفردینگ، روزا لوگزامبورگ، بوخارین و بالاخره لنین جوانب مختلف این پدیده را شکافتند. اما شاید هیچکس این پدیده را با زبانی ساده تر و قانع کننده تر از سیسیل رودز (C.Rhodes) امپریالیست معروف، "فاتح آفریقا" و بنیانگذار رودزیا (زیمبابوئه امروز) - آن هم چندین سال پیش از همه ی متفکرین بالا - توضیح نداده است. او در خاطرات خود مینویسد:

"دیروز در محله [فقیرنشین] ایست اند لندن بودم و در تجمع بیکاران شرکت کردم. به صحبت‌های خشم آگین آنان که صرفاً فریاد "نان، نان" بود گوش کردم و در سر راه خود به منزل درباره این منظره به فکر فرو رفتم و بیش از پیش به اهمیت امپریالیسم پی بردم. . . . عقیده راسخ من، یافتن راه حلی برای معضل اجتماعی است، یعنی برای نجات 40 میلیون ساکنین بریتانیا از یک جنگ داخلی خونین. ما سیاستمداران استعماری باید سرزمین‌های جدیدی برای اسکان جمعیت اضافی پیدا کنیم و بازارهای جدیدی برای کالاهای تولیدشده در صنایع و معادن خود فراهم آوریم. همانگونه که همیشه گفته ام، امپراتوری مسئله عادی نان و پنیر است. اگر بخواهی از جنگ داخلی جلوگیری کنی باید سیاست امپریالیستی در پیش گیری (MR Press of Capitalism. 2001-pp 159-60) (Michel Beaud: A History

چند نکته ی اساسی در این نوشته ی مقام بلندپایه استعماری انگلیس وجود دارد: نخست، بی پروایی و واقع بینی او - برخلاف بسیاری روشنفکران لیبرال و چپ نمای امروز - در کاربرد لغت استعمار و امپریالیسم است. دوم آنکه از منافع فردی شخص سیسیل رودز و قساوت جنایتکارانه اش علیه مردم آفریقا که بگذریم - تجاوزی که موجب گردید میلیون‌ها آفریقایی در معادن طلا و الماس تسخیر شده توسط او جان خود را از دست دهند و در عوض صدها میلیون پوند ثروت از آفریقا به انگلیس و خانواده رودز انتقال داده شود - او مکانیسم امپریالیسم و دلیل آن را به سادگی و بلاغت کم نظیری شرح میدهد یعنی: مازاد تولید، نیاز به بازارهای جدید - بویژه بازارهای انحصاری - دارد و این بازارها باید تسخیر شوند. در غیر آن صورت به قول او "جنگ داخلی خونینی" در انگلیس روی خواهد داد. به سخن دیگر تضادهای درونی جامعه انگلیس در اثر رکود اقتصادی و بیکاری به جایی خواهد رسید که کل نظام را در معرض خطر جدی قرار میدهد. و برای این کار دولت سرمایه داری به عنوان مدافع بی چون و چرای نظام، وارد صحنه میشود، چرا که مکانیسم های درونی و اقتصادی سیستم قادر به حل این تضادها نیست و عامل نظامی و دولت باید برای کمک به حل تضادهای حوزه اقتصاد وارد عمل شود. کنفرانس سال 1885 در برلین و تقسیم آفریقا میان چند کشور اروپایی را در پرتو چنین شرایطی میتوان توضیح داد.

تعجب آور نیست که درست هم زمان با این رویدادها و آغاز دوران نواستعمار (امپریالیسم) تئوری های نژادپرستانه هگل (فلسفه تاریخ)، کنت گوینو، نیچه و صدها نظریه پرداز دیگر از این دست در اروپا رواج پیدا میکند تا برده داری و دیگر بربرمنشی های جنایتکارانه دولتها و هیئت های حاکمه کشورهای اروپایی علیه مردم آفریقا را به عنوان برتری "طبیعی" و "بیولوژیک" نژاد سفید، "انتقال تمدن اروپا به اقوام وحشی غیراروپایی"، "گسترش تمدن بخش مسیحیت" و "وظیفه آسمانی نژادسفید (White Burden)" توجیه کنند.

این "راه حل" که موجب گشودن بازارهای وسیع و منابع عظیم ثروت برای چند کشور اروپایی گردید، گرچه دارویی قدرتمند بود اما نمیتوانست به مدتی طولانی دوام آورد چرا که اکنون قدرتهای صنعتی دیگری (بویژه آلمان، آمریکا و ژاپن) وارد صحنه بازارهای جهانی شده و به دنبال "مکانی در آفتاب" یعنی بازارهای جدید و مناطق نفوذ جدید میگشتند. و در این زمان است که رقابت میان قدرتها بر سر مناطق نفوذ به جنگ اول جهانی منجر میگردد - در درجه اول بر سر تقسیم سرزمینهای عثمانی بویژه خاورمیانه که نفت در آن کشف شده بود و با تغییر سوخت ناوگان دریایی انگلیس از زغال سنگ به نفت (در سال 1911) برای هیئت حاکمه و دولت انگلیس جنبه حیاتی پیدا کرده بود.

جنگ اول اما، علاوه بر آنکه ثابت میکرد که رابطه ی میان کشورهای "متمدن" اروپایی نه بر پایه برابری و برادری بلکه برپایه موازنه قدرت و برتری یک یا چند کشور بر دیگر کشورهاست - یعنی در اساس رابطه سلطه و تابعیت است - بلکه نکته پراهمیت دیگری را برای "درمان" تضادهای درونی نظام در هر کشور به هیئت حاکمه آنها عرضه کرد، و آن هم جنگ بود .

جنگ اول جهانی به هیئتهای حاکمه کشورهای اصلی سرمایه داری ثابت کرد که درگیر شدن در یک جنگ خارجی دو پیامد بسیار پراهمیت برایشان دارد: یکی سیاسی و دیگری اقتصادی. اگر به قول سیسیل رودز، رکود و بحران اقتصادی در داخل موجب "جنگ داخلی خونینی" میگردد، جنگ علیه دشمن خارجی و اعلام وضع فوق العاده در داخل، به همراه یک دستگاه تبلیغاتی مجهز و گسترده میتواند باعث دامن زدن به حس "میهن پرستی"، به اهتزاز درآوردن پرچم ملی و در نتیجه وحدت بخشیدن به کل ملت علیه "دشمن خارجی" گردیده و توجه مردم را از معضلات درونی به بیرون انتقال دهد و پرده استتاری بر تضاد میان هیئت حاکمه و توده های کارگر و زحمتکش کشد. بدین سان جنگ از نظر سیاسی ابزاری قدرتمند برای جلوگیری از "جنگ خونین داخلی" و سرپوش گذاشتن بر تضادهای درونی و تضادهای عمق گیرنده اجتماعی است. در چنین شرایطی، هر صدای مخالفی به عنوان "خیانت به میهن" میتواند در گلو خفه شود. و درست این پدیده ای بود که در جنگ اول جهانی در تمام کشورهای اصلی سرمایه داری اتفاق افتاد یعنی نه تنها کارگران این کشورها بلکه احزاب "سوسیالیست" و "سوسیال دمکرات" این کشورها جای آنکه علیه استثمارکنندگان کشور خودشان بپاخیزند، به گرد هیئت حاکمه کشورهای مربوطه حلقه زده و بدین سان کارگران کشورهای مختلف به کشتار یکدیگر پرداختند. اقلیت ترقی خواه و آگاهی که علیه این جنایات قد علم کرد، به راحتی منزوی گردیده و سرکوب شد .

از نظر اقتصادی نیز جنگ موهبتی برای هیئت حاکمه است زیرا بی آنکه بخواهد تغییری اساسی در سلسله مراتب قدرت، توزیع درآمدها، و ثروتها و شرایط استثمار کارگران به وجود آورد میتواند نوعی درمان موقت برای رکود و بحران اقتصادی پیدا کند، چرا که میلیتاریزه شدن اقتصاد سطح "تقاضا" را بالا میبرد (تقاضا برای کالاهای نابودگر) و با رونق بخشیدن به صنایع نظامی، به طور ثانوی برخی دیگر از رشته های تولید را نیز به فعالیت واداشته و بدین ترتیب از طریق جذب بخشی از بیکاران در خدمت ارتش و تزریق بودجه دولتی به صنایع نظامی از این رهگذر باز هم به اقتصاد کمک کرده، و به اصطلاح "کف مستحکمی" برای اقتصاد به وجود میآورند که از فرو ریختن کامل آن جلوگیری کنند .

ملاحظه میکنیم که اگر نظام سرمایه داری در دوران صعود خود نه تنها با اختراعات و اکتشافات بزرگ و پیشبرد علم بر قوای طبیعت پیروز گردید، آنها را به نفع بشریت مهار کرد و در نتیجه بشریت را از تسلیم به نیروهای ماوراء طبیعی در اثر جهل و ترس نجات داد و به همین دلیل نقشی بسیار پراهمیت و دوران ساز از جهت خودآگاهی انسان، ارتقاء سطح زندگی مادی و معنوی او، به هم پیوستن جوامع منزوی از هم و مبارزه علیه جهل و مرض بازی کرد، بلکه با رهایی انسان از وابستگی به نیروهای ماوراءالطبیعه و تعبد، به عصر خردگرایی و پیروی از تعقل سوق داد، اما به دلیل تضادهای سرشتی برخاسته از روابط مالکیت و شیوه تولید منتج از آن، لاجرم از اواخر قرن نوزدهم به جایی میرسد که به تدریج برای حفظ نظام متوسل به "راههای درمانی" گردد که ماحصل آن به زیر سلطه کشیده شدن بشریت زیر سیطره چند کشور سرمایه داری پیشرفته، توسل به روشهای بربرمنشانه علیه این اکثریت برای حفظ سلطه خود، کشاندن بخش وسیعی از جهان به ورطه دو جنگ بزرگ خانمانسوز و چندین جنگ نابودگر و جنایتکارانه دیگر چون جنگ کره، جنگ ویتنام، جنگ خلیج فارس و بالکان، میلیتاریزه کردن وحشتناک اقتصاد کشورها (با بلعیدن یک تریلیون دلار در سال) و بالاخره نابودی تدریجی اما بی امان طبیعت و سوق دادن بشریت به سوی بربریت شود. غرض از بیان این مقدمات گشودن وجوه مختلف مسیر (یا بیراهه) خطرناک کنونی است که نظام جهانی سرمایه (به سرکردگی بلامنازع آمریکا) جامعه ی انسانی را در آن جهت سوق میدهد .

پیش از این گفتیم چرا در نظام سرمایه داری رابطه سرمایه با کار رابطه ی سلطه و تابعیت است. حال باید دید اگر در هر کشور بخصوص سرمایه داری چنین رابطه ای وجود دارد، رابطه ی میان ملل و دول سرمایه داری چه شکلی به خود میگیرد. اما پیش از ورود به آن بحث به چند نکته اساسی باید اشاره کرد. نخست آنکه یکی از ویژگیهای سرشتی شیوه تولید سرمایه داری

نامحدود بودن تولید و انباشت سرمایه در آن است. همین ویژگی از دو جهت این نظام را دچار تعارض و تضادی آشفتنی ناپذیر و حل ناشدنی با آینده بشریت میکند. (1) منابع کره خاک و فضای تنفسی آن (بیوسفر) نامحدود نیست؛ و (2) بازارهای جهان (قدرت خرید و جذب کالاهای تولیدشده توسط نظام) نامحدود نیست. - به دلیل پایین بودن قدرت خرید توده های عظیم مردم که نتیجه ی عملکرد قوانین سرشتی خود نظام در به فقر کشیدن دائم بخش عظیمی از آن است، در دوران صعود سرمایه داری، دورانی که در آن نعم تولید شده توسط این نظام سطح زندگی بخش های هر چه وسیع تری از مردم جهان سرمایه داری آن روز را ارتقاء میداد، نیازهای جدید و مفیدی ایجاد میکرد و به قول مارکس دایره نیازهای مفید بشر را هر چه وسیع تر میکرد (و این از آن ویژگی هایی بود که مارکس با خوش بینی بیش از اندازه ای به تحلیل آن پرداخت) کمتر کسی به محدودیتهای دوگانه فوق و معضلات بغایت سهمگین ایجاد شده در اثر آن فکر میکرد. مسئله ی مورد توجه متفکرین - چه نظریه پردازان طرفدار نظام چون برنارد مندویل، کل مکتب فائده گرایان (Utilitarians) و طرفداران مصرف هر چه بیشتر و تا حدودی جناح چپ متفکرین چون مارکس و انگلس - جنبه های مثبت و تمدن بخش این نوع تولید و وجوه آزادی بخش اختراعات و اکتشافات و پیشرفتهای علمی تکنولوژیک بشریت بود.

از اوایل قرن بیستم و بویژه پس از جنگ اول جهانی است که مسئله "اشباع بازارها" در اثر تولید انبوه و کم بود قدرت خرید موثر به عنوان انگیزه میلیتاریزه کردن اقتصاد مطرح میشود. روزا لوگزامبورگ از نخستین کسانی است که در کتاب "انباشت سرمایه" خود، در تحلیل اقتصاد پیش از جنگ اول آلمان، نقش میلیتاریسم و نظامی کردن اقتصاد به عنوان عصای کمکی آن را مطرح میکند. اگر بپذیریم که بازار هر یک از کشورهای تولیدکننده اصلی، کشش جذب کالاهای تولید شده در آن کشور را ندارد، هر یک از این کشورها باید برای کالاهای "اضافی" خود مغری (outlet) پیدا کند. با در نظر گرفتن اینکه هم کره خاک از نظر فیزیکی محدود است و هم بازارهای جهانی به دلایلی که گفتیم نامحدود نیست، ناچار میان سرمایه های ملی کشورهای سرمایه داری اصلی بر سر تسخیر این بازارها و مناطق نفوذ برای تسلط بر منابع مواد خام و سرمایه گذاری های سودآور کشاکش به وجود خواهد آمد و این کشاکش گرچه ممکن است ابتدا شکل مذاکرات "مسالمت آمیز" داشته باشد اما در نهایت آنچه مسئله را "حل" خواهد کرد موازنه قدرت خواهد بود. و این دقیقا آن چیزی است که از دو دهه ی اول قرن بیستم به این سو اتفاق افتاده است. حتی خود نظریه پردازان بورژوازی اذعان دارند که جنگ اول و دوم جهانی، جنگ میان قدرتهای امپریالیستی بر سر تسخیر مناطق نفوذ (برای بازارهای جدید، منابع مواد خام و ارزان و سرمایه گذارهای سودآور) بوده است.

پیش از این اشاره کردیم که تقریبا در سراسر قرن نوزدهم - لااقل از 1815 به بعد، پس از شکست ناپلئون در جنگ واترلو - به دلیل برتری کامل و بلامنازع نیروی دریایی انگلیس و تسلط آن بر دریاها و مراکز سوق الجیشی (با پشتوانه قدرت اقتصادی آن کشور که تولیدکننده نزدیک به 50 درصد از مصنوعات جهان بود)، موازنه قدرت در سطح جهانی به طور کامل به نفع انگلیس بود. وزیر نظارت عالی هیئت حاکمه آن کشور، دیگر کشورهای قدرتمند اروپایی سهم کوچکتر خود را از غارت و چپاول آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین به دست میآوردند - شرایطی که "Pax Britanica" خوانده میشود. حدودا از سال 1885، به عنوان یک نقطه عطف، موازنه قدرت نامبرده در اروپا بر هم میخورد چرا که نیروی دریایی آلمان نه تنها قدرت برابری با نیروی دریایی انگلیس را پیدا میکند بلکه از جهاتی - بویژه کیفیت تکنولوژیک کشتی ها و ابزار جنگی - از آن کشور پیشی میگیرد. آمریکا گرچه از هر دوی این کشورهای اروپایی قدرتمندتر شده بود، اما هنوز مشغول گشودن سرزمینهای قاره آمریکا بود. و دیدیم که جنگ اول جهانی نتیجه به چالش گرفتن انگلیس از سوی آلمان چه از جهت تسلط بر بازارهای اروپا، چه رقابت برای انتقال بازار پول و کالاهای جهانی از لندن به برلین و چه گسترش نفوذ خود در سرزمین های عثمانی و بخشهایی از آفریقا بود. جنگ اول جهانی گرچه با شکست آلمان و متحدین آن بویژه دولت عثمانی پایان گرفت و دولت انگلیس توانست قدرت نظامی، اقتصادی و سیاسی خود را بر بخش وسیعی از سرزمینهای عثمانی بگستراند و جغرافیای سیاسی منطقه "خاورمیانه" را کاملا به نفع خود تغییر داده و به دوستان صهیونیست خود وعده ی دادن سرزمینی به آنها در خاک فلسطین دهد، اما موجب پیروزی انقلاب اکتبر و رها شدن یک ششم کره خاک از چنبره نظام سرمایه داری نیز گردید. بی جهت نیست که

کنفرانس "صلح" ورسای (1919) نه تنها بر سر تقسیم غنائم جنگ میان کشورهای فاتح بود بلکه یکی از اهداف اساسی آن محاصره کشور شوراهای و از پا درآوردن آن کشور نیز بود . شرایط سخت تحمیل شده به آلمان در این کنفرانس، کوشش این کشور - به علاوه ایتالیا و ژاپن - در پیشبرد قدرت تولیدی و صنعتی - تکنولوژیک خود و در نتیجه ظهور چالشی جدید در برابر انگلیس و فرانسه از یکسو و سقوط جهان سرمایه داری به ورطه یکی از عمیق ترین و طولانی ترین بحرانهای اقتصادی در طول تاریخش از سال 1929 به بعد از دیگر سو، مانع موفقیت طرح کشورهای سرمایه داری اصلی در از پا درآوردن شوروی شد .

بحران بزرگ سالهای 1929-33 "راههای درمانی" جدی میطلبید. در این هنگام دیگر جایی برای تسخیر توسط کشورهای اصلی سرمایه داری باقی نمانده بود - و تازه یک ششم کره خاک هم از دسترس آنها برای سرمایه گذاریهای سودآور و منابع مواد خام خارج شده بود - نتیجه آنکه این قدرتها برای برون رفت از بحران، در اروپای قاره ای و ژاپن به فاشیسم و نازیسم روی آوردند و در آمریکا (به دلیل وجود امکانات بسیار وسیع تر) با پیروی از رهنمودهای بنیانی جان مینارد کینز به پیاده کردن برنامه "نیوویل" پرداختند. (در شوروی نیز برای مقابله با بحران عمیق موجود استالینیسیم پیروز گردید .)

هیچ یک از این اقدامات و تمهیدات اما، قادر به حل بحران عمیق اقتصادی موجود نبود. به طوری که گرچه اقتصاد آمریکا از سال 1934 تا حدودی رو به ترمیم و گسترش نهاد اما در سالهای 1936-37 دوباره وارد یک رکود عمیق گردید. سرانجام، این جنگ جهانی دوم بود که اقتصاد آمریکا را نه تنها از بحران نجات داد بلکه از اوایل دهه 1940 چنان رونق بی سابقه ای به آن بخشید که تا اواخر دهه ی 1960 ادامه یافت. به طوری که این کشور در سال 1946 بیش از 50 درصد از کل تولید جهان سرمایه داری را به خود اختصاص داده و نزدیک به 70 درصد از طلای ذخیره ای جهان را دارا بود. نرخ رشد سالانه صنایع در آمریکا میان سالهای 1948 تا 1971 به 5/6 درصد رسید .

دلیل اصلی این پدیده البته این بود که صحنه ی جنگ نه در آمریکا بلکه در اروپا و ژاپن و دیگر کشورها بود در حالی که صنایع آمریکا تبدیل به کارگاه بزرگ تولید اسلحه برای صحنه های جنگ شده بود. و نه تنها آن بلکه در سالهای بلافاصله بعد از جنگ، دولت آمریکا و انحصارات آن با تمام قوا وارد بازارهای اروپا شده و از طریق "طرح مارشال" در بازسازی خرابی های جنگ و تجدید بنای زیر ساخت صنعتی اروپا نقش پراهمیتی بازی کردند. تردیدی نیست که دولت آمریکا جز کمک به اهداف اقتصادی درازمدت خود، با این کار هیئت های حاکمه اروپا و کل نظام را از "خطر" انقلاب و گسترش سوسیالیسم - بویژه در ایتالیا و فرانسه - "نجات" میداد.